

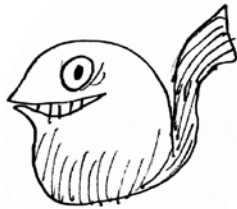
بهارند

درس‌های ژبی
در نیویوچ

۲



ژبی
Hoopa



در دسرهای ژلی در نیویورک

۲

عنتِ دریا و فانم طلا
یا چادوی فرنیس و جنگِ شک و تر

نویسنده: علی بخشی
تصویرگر: مهدی صادقی



سرشناسه: بخشی، علی، ۱۳۵۷ -
 عنوان و نام پدیدآور: عنتر دریا و خانم طلا یا جادوی خر خیس و
 جنگ خشک و تر / نویسنده علی بخشی: تصویرگر مهدی صادقی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.
 فروست: دسرهای ژنی در نیوپوچ: ۲.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۳۴-۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
 Young adult fiction, Persian -- 20th century
 شناسه افزوده: صادقی، مهدی، ۱۳۶۰-، تصویرگر
 رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۵
 رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۳۳۱۵۲



هوپا
 Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ www.hoopa.ir info@hoopa.ir
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

دردسره‌های ژنی در نیوپوچ

۲

عنتر دریا و خانم طلا یا جادوی فریثیس و جنگ خشک و تر

نویسنده: علی بخشی
 تصویرگر: مهدی صادقی
 ویراستار: سارا رزمخواه
 بازسرای اشعار: شهرام رجب‌زاده
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک متن: سندس حمیدیان
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
 تیراژ: ۷۵۰ نسخه
 قیمت: ۱۱۵۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۳۴-۰



این کتاب را
به سایه‌های پدر و مادرم تقدیم می‌کنم،
همان سایه‌ها که یک روز افتاده بودند
روی یک دیوار کاه‌گلی و
فرمان فرمان به سمت باغ می‌رفتند.

ع.ب



1231 Roman
اجرا نویسنده و تصویر ساز
ناراحت



فہرست

مقدمہ یا چطور شد کہ این طور شد ۱۱

فصل اول: ژبی ژبی ژبی لیلی چی می گی ۱۵

فصل دوم: وقتی همه چیز پر از دریا شد ۱۹

فصل سوم: نیویو ج، شهر بی دفاع ۲۸

فصل چهارم: او غون آقا وارد می شود و بعد خارج می شود ۳۷

فصل پنجم: کاپیتان بهو یا کاپیتان ناگهان ۴۶

- فصل ششم: تردید ابدی! ۶۰
- فصل هفتم: جان بی، عنتر دریا ۶۵
- فصل هشتم: بانوی دریاچه ۸۶
- فصل نهم: سؤال و جواب ابدی ۱۰۵
- فصل دهم: آفرین به یک جفت جوراب! ۱۰۸
- فصل یازدهم: جادوی ~~جیم جیم~~ ^{خخ} باطل می شود ۱۱۵
- ته نوشت: یک حکایت و چند گزین گوئی از یک گربه ی تحصیل کرده ۱۲۰

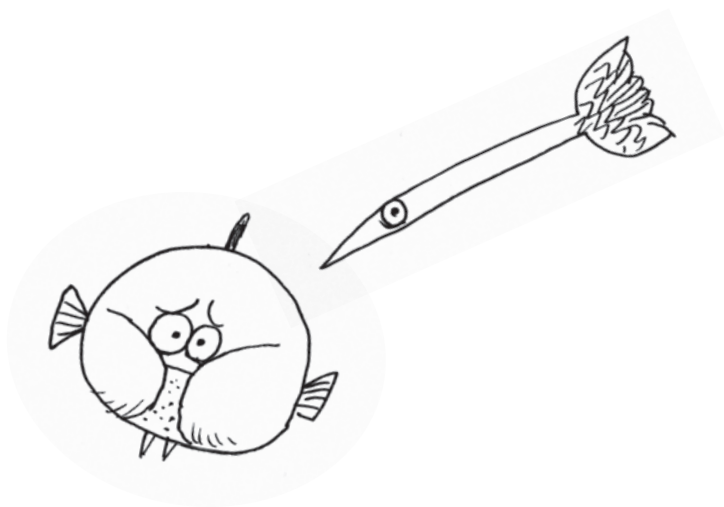


در دسرهای ژنی در نیویورک

این داستان:

عنتر دریا و فانم طلا
یا جادوی فرنیس و جنگ فشک و تر





مقدمه یا چطور شد که این طور شد

نمی‌دانم خبر دارید یا نه. قبلاً گفته بودم که با جهان‌گردی آشنا شده‌ام که قصه‌های ژنی و شهر نیویورک را برایم تعریف کرده است و من هم آن‌ها را نوشته‌ام. شاید ادعاهای دیگری هم کرده باشم، اما راستش، اگر بخواهم با شما روراست باشم، باید بگویم که همه‌اش دروغ بوده. من واقعاً آدم بدی نیستم، اما مجبور شدم دروغ بگویم، مثل همه‌ی آدم‌هایی که مجبور می‌شوند دروغ بگویند و دروغ می‌گویند، نه آن‌هایی که مجبور می‌شوند دروغ بگویند و دروغ نمی‌گویند. متأسفم.

حالا قضیه چی بود؟ چند وقت پیش، نشسته بودم توی خانه‌ام و داشتم جلوی تلویزیون که مثل همیشه برنامه‌های به‌دردنخور پخش می‌کرد، چرت می‌زدم که یکی زنگ در خانه را زد. در را که باز کردم، یک

دختر بچه‌ی بامزه دم در بود که هر چه از بامزگی‌اش بگویم، کم گفته‌ام. به خاطر همین، به خودم زحمت نمی‌دهم و چیز زیادی نمی‌گویم. دختر بچه گفت: «سلام. شما نویسنده‌این؟»
گفتم: «ای. شاید. بگی‌نگی. همچین. به‌جورایی. یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

- پس می‌تونین چند تا قصه برام بنویسین؟

- چی؟ قصه؟

- آره، دیگه. چند تا قصه‌ی خوب درباره‌ی خودم و چند تا از دوست‌هام.

- آخه همین طوری که...

- نه، همین طوری نه. چند تا قصه‌ی خوب که همین طوری و الکی‌پلکی

نباشن، درباره‌ی خودم و چند تا از دوست‌هام.

- آخه قصه‌نوشتن خیلی دنگ‌وفنگ...

- نه، قصه‌ی پردنگ‌وفنگ نمی‌خوام. قصه‌های خوب می‌خوام

درباره‌ی خودم و چند تا از دوست‌هام.

- ببین، قصه‌نوشتن حساب‌و‌کتابی‌داره...

- نه، قصه‌ی حساب‌و‌کتاب‌دار نمی‌خوام.

چند تا قصه‌ی خوب می‌خوام درباره‌ی خودم

و چند تا از دوست‌هام.

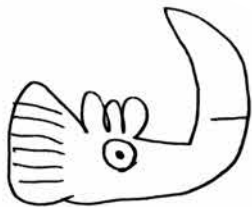


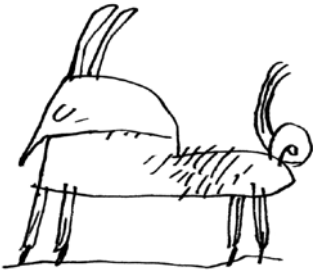
و با دو تا چشم سیاه، مثل یک جفت مرغ مینای سخن گو، نگاهم کرد.
از سر ناچاری گفتم: «باشه، باشه. ولی من که نه تو رو درست
می‌شناسم، نه دوست‌هات رو.»

دختریچه داد زد: «نگران نباش. خودم همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.
تو هم همه‌اش رو می‌نویسی، ولی باید قصه‌های خوب بنویسی ها!
درباره‌ی خودم و چند تا از دوست‌هام.»
و لبخندی زد که بیشتر شبیه یک رنگین‌کمان بود؛ به همان زیبایی،
فقط وارونه‌اش.

و این‌طوری شد که «دردسرهای ژنی در نیویوج» را نوشتم. بله،
این قصه‌ها را خود آن دخترچه‌ی بامزه که اسمش ژنی‌ژنی بود، برایم
تعریف کرد. اما کدام ناشر است که حاضر شود قصه‌های یک دخترچه‌ی
ناشناس را چاپ کند؟ به همین خاطر، مجبور شدم به ناشرم بگویم که
این قصه‌ها را از یک جهان‌گرد شنیده‌ام.

حالا که راستش را گفتم و شما هم راستش را شنیدید و روح ناشر
هم خبر ندارد که این چیزها را یواشکی این‌جا
نوشته‌ام، برویم سرداستان خودمان. ولی سرپسته
همین‌قدر بگویم که به هیچ نویسنده‌ای اعتماد
نکنید! همین. توضیح بیشتری لازم نیست.







بگذارید این داستان را از خودِ ژِژی شروع کنم، دختری که فقط یک ژِژی الکی پلکی نیست، وگرنه اسمش می‌شد تی تی یا حتی فی فی. نه خیر! ژِژی قهرمان قصه‌ی ماست و این چیزی نیست که همین طوری یکی را سر صبح از رختخواب بکشند بیرون و بگویند حالا تو قهرمان قصه‌ای. نه خیر. قصه را که بخوانید، می‌فهمید که واقعاً حساب و کتابی در کار بوده است، حتی اگر بی حساب و کتاب بوده باشد.

حالا اوقاتمان را تلخ نکنیم و برویم سر وقت ژِژی. بله، ژِژی قصه‌ی ما، معروف به ژیلوی یک‌بزن که توی کوچه بهش می‌گفتند ژیلوفشنگ، اما توی خانه خیلی ساده صدایش می‌کردند ژِژی پی‌ژی نی‌لی چی می‌گی. هرچند بیشتر مردم اصلاً صدایش نمی‌کردند، فقط آن قدر بهش زل می‌زدند تا سرش را بلند کند و بگوید: «ها؟»

چه ازش بگویم که دختری است با چشم‌هایی سیاه و آن قدر زیبا که اگر ببینید، فکر





می‌کنید با سیاه‌دانه یا انگور سیاه یا حتی با
یک لوکوموتیو سیاه پخته‌شده و
با شکوه پرشکوه عشق و کمی
خامه تزیین شده است. طوری
که اگر بیفتید توی چشم‌هایش
و دست‌وپا بزنید و خودتان را بکشید

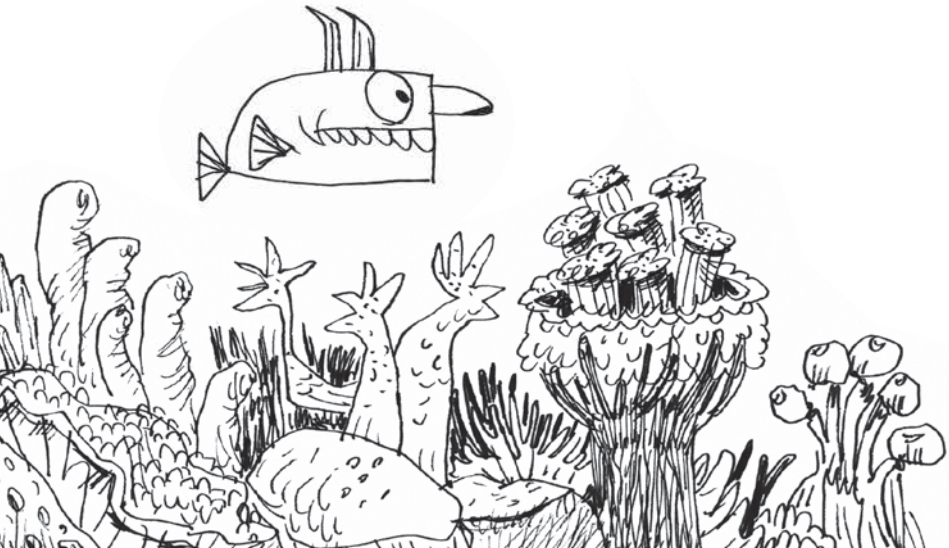
بیرون، همه‌ی عمر حسرت می‌خورید که چرا همان‌جا نماندید و بیخودی
جان سالم به در بردید. بله، یک همچو چشم‌هایی دارد. موهایش را گاهی
پشت کله‌ی پراز آرزویش، دو دور و نیم می‌پیچاند و بعد با هر چیزی که
دم دستش باشد، می‌بندد. فرقی ندارد بند ساعت باشد یا شاخه‌های نرم
درخت مو یا حلقه‌ای از حلقه‌های درخشان سیاره‌ی زحل. و می‌توانید از
دوردست‌ها قلب نازنینش را تشخیص بدهید که آن را رو به آسمان گرفته
است. مردم عاشق این‌اند که دو کلام با او هم کلام شوند تا یک کلام
بشنوند. اما وقتی شروع می‌کند به حرف زدن، کمی بیشتر از دو کلام حرف
می‌زند... مثلاً دو میلیارد و پنجاه کلام و آن وقت است که همه درمی‌روند.

حالا این داستان درباره‌ی چیست؟ یک جنگ.

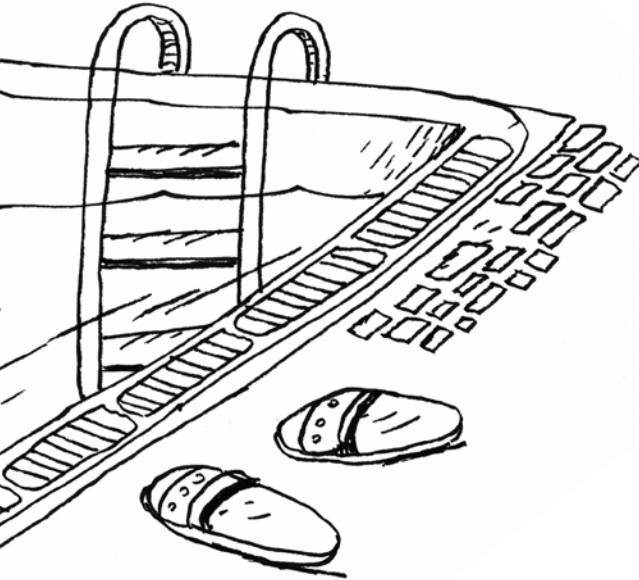


بله، جنگ بین خشک و تر، بین دریا و ساحل،
بین این بالا و آن پایین.

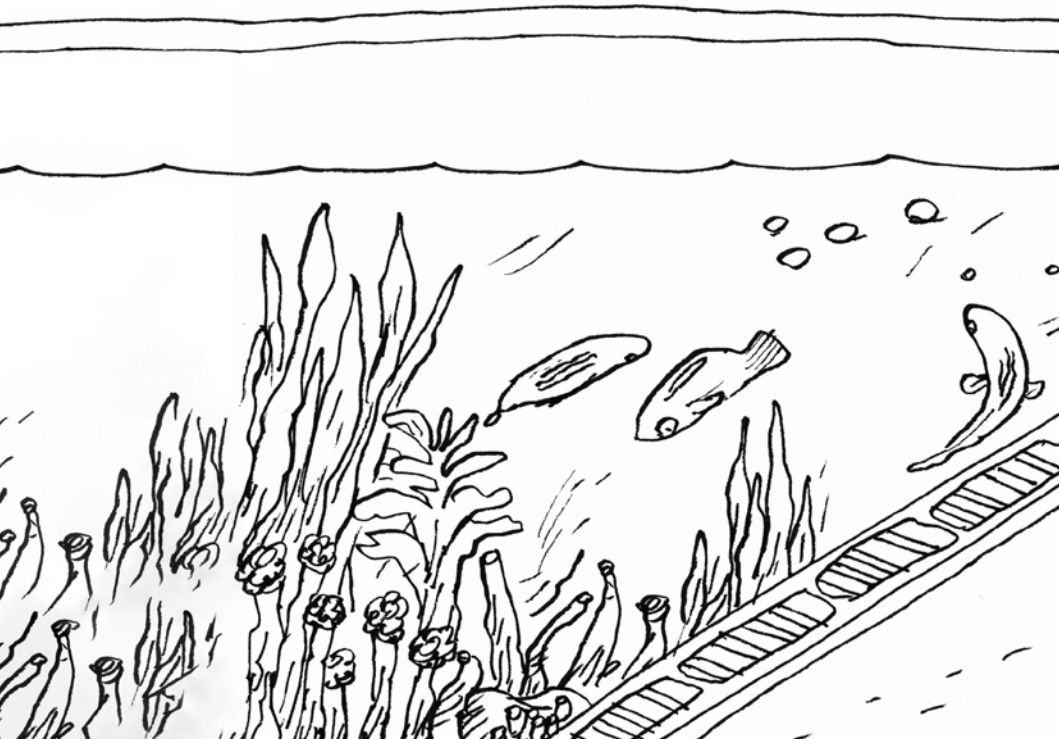




داستان از آن جا شروع شد که... نه یک کم این ورتتر... از این جا شروع شد که ژیزی یک روز صبح تصمیم گرفت برود شنا. چون با سال ها تلاش در رشته‌ی شنا توانسته بود برای خودش شهرتی در شهر نیویورک و حومه به هم بزند، گاه‌گداری می‌رفت استخر تا خودش را برای مسابقات بزرگ شنای تک‌نفره‌ی بدون تماشاگر آماده کند. اما این بار، به محض این که پایش به استخر رسید، چیزی عجیب دید. کف استخر، پراز مرجان‌های



رنگ‌ووارنگ شده بود و حتی چند تا ماهی اقیانوسی داشتند آن تو شنا می‌کردند، ماهی‌هایی مثل پشم‌ماهی تویی و پشم‌ماهی خال‌دار و حتی گونه‌ی کمیاب و رو به انقراض پشم‌ماهی بدون پشم. کف استخر شده بود تکه‌ای هزاررنگ از تپه‌های مرجانی رو به انقراض، به چه زیبایی و به چه منقرضی! اما این صحنه برای ژنی شجاع و نترس ما همان قدر که عجیب بود، ترسناک هم بود. آخر مگر می‌شود؟ آن‌جا هزارها میلی‌متر



از اقیانوس دور بود و ژژی که همین دو روز پیش آمده بود شنا کند، کف استخر یک دست کاشی‌های آبی بود با لکه‌ی پی‌پی هم کلاسی‌اش.
- ملام!

یکهو، در فضای کاشی‌کاری‌شده‌ی استخر، این صدا پیچید و یک جفت جوراب سروکله‌اش پیدا شد. یک جفت جوراب گربه‌ای است حنایی‌حنایی که فقط دست‌هایش سفیدند و بیشتر شبیه این است که گربه‌ای حنایی روی دست‌های حنایی‌اش یک جفت جوراب سفید پوشیده باشد. به همین خاطر، همه - حتی شما دوستان عزیز - به او می‌گفتند یک جفت جوراب. او یک گوشی معرکه داشت که رویش اپلیکیشن معروف ژژی‌یاب را نصب کرده بود و این جوری سه‌سوته ژژی را پیدا می‌کرد.

-، تویی یک جفت جوراب؟! من رو ترسوندی. این‌جا چی شده؟
یک جفت جوراب گفت: «بیا عقب‌تر. دم استخر و این‌سا. خطرناکه!»
و ژژی که عقب‌تر ایستاد، یک جفت جوراب ادامه داد: «قایق هر سمتی بره، دریا همون وره!»

دیدید؟ این یک جفت جوراب واقعاً حرف‌هایی می‌زند که حتی بقیه هم نمی‌فهمند، چه برسد به ما. می‌گویند او در یک رشته‌ی سخت و دردناک، مدرک دکتری گرفته است: ادبیات کشورهای بین‌رودخانه‌ای مرکزی.

